

وانهاده

سیمون دوبووار
ترجمه‌ی ناهید فروغان



دوشنبه ۱۳ سپتامبر

منظره خارق العاده‌ای است این طرح اولیه شهری متروک در کنار یک دهکده و در مرز قرون. نیمی از نیم‌دایره مجتمع ساختمانها را طی کردم، از بلندی مرکزی بالا رفتم. مدتی دراز به عظمت بی‌پیرایه این ساختمانها که به قصد استفاده ساخته شده و با این همه هیچ گاه به هیچ کار نیامده بودند خیره شدم، محکمند، واقعیند، و با این همه متروک نهادنشان آنها را به بناهایی تخیلی مانند تبدیل کرده، و معلوم نیست چرا.

حرارت علفها زیر تابش خورشید پاییزی، و بوی برگهای پوسیده به من اطمینان داد که هنوز در این دنیا زندگی می‌کنم. ولی دو‌یست سالی به عقب برگشته‌ام. وسایل را از اتومبیل برداشتم، چیزی روی زمین پهن کردم، نازبالشها و رادیوی ترانزیستوری را رویش گذاشتم، و در حالیکه به موسیقی موتسارت گوش می‌دادم سیگاری دود کردم. حدس می‌زنم که پشت دو یا سه پنجره غبارآلود افرادی حضور دارند: حتماً کارمندند. کامیونی در برابر یکی از درهای سنگین توقف کرد. از اتاقک پشت آن آدمهایی پیاده می‌شوند. هیچ چیز دیگر سکوت این بعد از ظهر را نشکست. کسرت موتسارت به پایان رسید، آن را درک کرده‌ام، جابه‌جایی مجددی است، خیلی دور رفته‌ام، به ساحل رودخانه‌ای ناشناخته، چشم باز کردم

و خود را در میان این سنگها دور از زندگیم دیدم.

حضورم در اینجا و نشاطی که از آن نشئت می‌گرفت از همه چیز شگفت‌آورتر بود. از تنهایی این بازگشت به پاریس وحشت داشتم. تا به حال در همه سفرها اگر موریس همراه نبود دخترها، بودند. تصور می‌کردم که جای خالی شور و شعف کولت و توقعهای لوسین را در سفر احساس خواهم کرد. حال آنکه این جای خالی طعم شادی‌های از یاد رفته را به من باز گردانده است. آزادی بیست سال جوانترم کرد. تا آنجا که، بعد از بستن کتاب مانند بیست سالگی دست به نوشتن این یادداشتها زدم. جدایی از موریس هرگز برایم آسان نبوده است. کنگره یک هفته بیشتر طول نمی‌کشد، و با این همه، وقتی از موژن به فرودگاه نیس می‌رفتیم. بغض گلویم را می‌فشرد. متأثر بود، او هم. وقتی بلندگو مسافران رم را دعوت به سوار شدن کرد، موریس مرا در آغوش فشرد. «خودت را در ماشین به کشتن ندهی. خودت را در هواپیما به کشتن ندهی.» پیش از اینکه از نظرم ناپدید شود یک بار دیگر سرش را برگرداند: اضطرابی در دیدگانش موج می‌زد که به من هم سرایت کرد. بلند شدن هواپیما به نظرم غم‌انگیز آمد هواپیماهای چهارموتوره به آهستگی اوج می‌گیرند، این یک وداع طولانی است. جت با خشونت یک به امید دیدار از زمین کنده شد.

اما به زودی سر شوق آمدم. نه، غیبت دخترها غم به دلم نیاورده بود: برعکس. می‌توانستم به دلخواه تند یا آهسته برانم، هر جا بخواهم بروم، و هر زمان میل کردم متوقف شوم. تصمیم دارم هفته را به گشت و گذار بگذرانم. با روشن شدن هوا بر می‌خیزم. ماشین در کوچه یا حیاط مثل حیوانی باوفا انتظارم را می‌کشد؛ از شبنم نمناک است؛ شیشه‌ها را پاک می‌کنم و دل روز آفتابی را می‌شکافم. کنارم ساک سفید و نقشه‌های میشلن، راهنمای آبی‌رنگ، کتابها، سیگار و یک ژاکت گذاشته‌ام:

همراهان ساکتی هستند. وقتی از صاحب مهمانخانه دستور درست کردن خوراک مخصوص مرغ با میگویش را می‌گیرم، هیچکس برای رفتن بیقراری نشان نمی‌دهد.

شب فرا می‌رسد، ولی هنوز هوا قدری گرم است. یکی از آن لحظات شورانگیزی است که زمین با آدمیان چنان در توافق است که به نظر می‌آید غیر ممکن است همه خوشبخت نباشند.

سه‌شنبه ۱۴ سپتامبر

یکی از چیزهایی که در من برای موریس جذاب بود، حدت خصوصیتی است که او «توجهم به زندگی» می‌نامید. این توجه در طی این خلوت کوتاه دوباره جان گرفت. حالا که دیگر کولت شوهر کرده و لوسین در امریکا است با فراغ بال می‌توانم آن را پیروانم. موریس در مؤذن به من می‌گفت «حوصله‌ات سر خواهد رفت، بهتر است کار بگیری»، اصرار می‌کرد. ولی در هر حال، فعلاً چنین تمایلی ندارم. آخر می‌خواهم کمی برای خودم زندگی کنم و با موریس از این تنهایی دوفره که این همه سال از آن محروم بودیم، بهره‌ور شوم. چقدر برنامه در سر دارم.

جمعه ۱۷ سپتامبر

سه‌شنبه به کولت تلفن کردم: زکام بود. وقتی گفتم فوراً به پاریس بر می‌گردم، اعتراض کرد، ژان پیر خوب به او می‌رسد. ولی نگرانم، همان روز برگشتم، بستری بود، خیلی لاغر شده بود؛ هر شب تب می‌کند. از ماه اوت که همراهش به کوهستان رفتم، نگران سلامتش بودم. کاش می‌شد موریس زودتر معاینه‌اش کند. میل دارم با تالبوت مشورت کند. حالا این من و یک تحت‌الحمايه دیگر روی دست. وقتی